

بسمه تعالی



زاده

نویسنده: بهنا لشت

خرامند  
مهمدرضا

کارگردان:

تابستان 1394

## تقدیم به استاد مسعود کیمیایی

این نمایشنامه در سال 1394 به کارگردانی محمدرضا خردمند اجرا شده است.

**تلفن تماس: 09166463863 – 06142235632**

**instagram: behnam\_keshtzadeh**

## توضیحات:

\*هرگونه اجرا از روی این نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

\*هرگونه استفاده از دیالوگ ها، طرح ، ایده ، برداشت و یا حتی بخش کوچکی از این نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.

\*این اثر متعلق به هیچ صنف یا شخص خاصی نیست.

\*این اثر عاری از هرگونه نقد و یا مورد سیاسی به شخصی یا مکانی می باشد.

## زخم

(فضایی تاریک شبیه زندان. نور به روی مرکز صحنه تابیده می شود. صندلی بر روی زمین افتاده و صدای پای مردی (با لباس زندان بر تن) در حال قدم زدن شنیده می شود) (مرد به زیر نور می آید)

**اصغر:** اسم من اصغر... این یعنی چه کسی... البته قرار نبود اسم من اصغر باشه اما خب اون موقع که نمون ما رو زاید و بعد برد ثبت احوال با آقامون که برا ما اسم بذارن خواستن اسم مارو بذارن کامبیز... اما آقام گفت ده آخه زن به فکر آینده ی این پدر مرده هم باش. ده آخه خوبیت نداره... وقتی بزرگ شد، پشت لبش سبز شد، رفیق رفقاش صداش کنن کامبیز؟؟!!!...

آخه میدونی تو اون دوره زمونه کامبیز همچین اسم اهلی نبود... می فهمی که چی میگم... این شد که اسم ما شد اصغر... اصغر چلاق!!! این یعنی لقب... لقب تو صنف ما مثل فامیل می مونه اگه لقب نداشته باشی یعنی زرشک... حالا این لقبه از کجا میاد... اینم داستان داره...

هفت، هشت سالگی و عشق یه دوچرخه ی قرمز که عین دوچرخه ی اون سعید ناکس باشه، پسر نصرت خان... خان اون منطقه بود... اون وقتها به کسایی که دستشون به دهنشون که چه عرض کنم به لوزالمعدشونم می رسید و خر مرادشون هم همه جا می رفت و به قول امروزی ها همه جا بند "پ" شون همراهشون بود عین بند ناف... می گفتن خان! هی... هر از گاهی... گاهی... گاه... گاه خیرشون به این و اونم می رسید.

اینم از دست ورق که شاه و آسش تو یه دست اومدن...

خلاصه از داستان دوچرخه ی اون سعید ناکس دور نشیم... آقام که از این مایه تیله ها نداشت. منم که بچه درس خون نبودم نمره ی 20 بگیرم که واسه جایزه هم که شده بخره دوچرخه رو. روفوزه ی سه ثلث... یه روز که نشسته بودم داشتم سر یعقوب پسر همسایه رو به رویی رو شیره می مالیدم که تیله هاشو بقایم...

(تیله بازی کرده. در حین بازی سرش را بالا آورده و ناگهان پدرش را می بیند)

**اصغر:** یعقوب، آقامه...! دوچرخه مال کیه؟!... قرمز... تیله نخورد لاکردار...!!! ببر تیله ها رو...

ببر...

## (فضای زندان)

**اصغر:** اونم همه رو بار زد و همچین جست تو خونه و همچین درو بست که انگاری گنج قارون و دزدیده بی پدر... آقام که اومد جلوتر با خنده گفت: (با لحن پدر) اصغر بابا برات یه دوچرخه ی آک گرفتم... باورم نمی شد. یه چک خوابوندم زیر گوشم که... نه که خواب باشه... به جون شما نباشه به جون اون سعید ناکس دغل برق از کلم پرید. تو نمیری عین دوچرخه سرخ سعید بود که من میخواستم... اونجا بود که فهمیدم احتمالاً اشتباهی در محل قرار گرفتن بهشت شده... که بهشت زیر پای پدران است....

آخ که اون روز چه حالی کردم... چه عشقی کردم... جون شما نباشه جون اون سعید ناکس دغل نالوتی آقام که همچین تو خونه جُم می خورد عین این پیشمرگ های همایونی بالا سرش بودم ببینم چیزی نمی خواد....

شبِ خواب نداشتم که صبح، برم دوچرخه رو ببرم بیرون اول از همه اون سعید ناکس دغل نالوتی بی معرفت ببینه چشاش چهار تا شه بعدم بچه های محل، که همه بدونن اصغر دوچرخه دار شده....

(صندلی گذاشته و به شکل دوچرخه بر روی آن نشسته و دوچرخه سواری می کند و با آواز شعر گنج قارون را خوانده با دوچرخه زنگ می زند)

بعدم نوبتی کرایه بدن واسه دور خوردن... آخ که چه کاسبی شود... تا خود صبح از خواب خبری نبود. فکر اون دوچرخه و از اون بدتر کم کردن روی اون سعید مرفه بی درد خواب به چشم نداشت.

صبحی که رفتم بیرون دیدم بچه های محل عین این خرماهای مضافتی که بستش نمی دونم الان تو این تورم ها چقدر شده جمع شدن و حلقه زدن روی هم رفتم ببینم چه خبره... که دیدم چیزی رو که نباید. اون سعید ناکس دغل نالوتی بی معرفت بی مرام یه موتور گازی کوچیک گرفته بود، تا میون بچه ها منو دید بلند گفت: هی اصغر... مواظب دوچرخم باشی هان...!

اونجا بود که فهمیدم منظور آقام از دوچرخه ی آک دوچرخه ی دست دوم آک بوده و به این نتیجه رسیدم که بهشت گویی فعلا زیر پای مایه داران است...!

(پس از اندکی مکث) راستی این همه گفتم که بگم چرا به من میگن اصغر چلاق... هیچی...  
تصادف کردم. داستان خاصی نداره...

اینجا زندونه... این یعنی کجا... خونه ی اول و آخر ماست. به جون شما نباشه به جون اون سعید  
ناکس دغل نالوتی بی معرفت بی مرام نامرد... گاهی فکر می کنم اگه اون عقده های بچگی نبود  
اصلش اگه اون سعید نامرد نبود من الان اون بیرون بودم... آخه جای من اون بیرونه... تو اون  
شلوغی...! جای کفتر پلاکی تو قفس نیست..!

البته چیزای دیگه هم هست. میدونی من که اهل درس و مشق نبودم، پی علافی و رفیق بازی...  
رو بوم غلط نشستن و... این شد که درسو بوسیدم و گذاشتم کنار... با آقام مشغول کار کردن  
شدم از نحس سالگی سفیدکاری... بنایی... رنگ کاری....

خلاصه هرچی گیرمون میومد کاره رو می کردیم... از این شاخه به اون شاخه ، از این ستون به اون  
ستون؛ جون شما نباشه، جون اون سعید ناکس دغل نالوتی بی معرفت بی مرام نامرد آشغال هیچ  
فرجی نشد. تهش تو یه کارگاه گچ بری شدیم شاگرد...

اوسام آدم خوبی بود. فقط همچین یه کمکی کم کمکی زبون و دستش سبک بود تو زدن پس کله  
ما و... اونم وقتی که گل دخترش واسه آوردن نهار اوسا می اومد کارگاه و... منم گاه... گاه و... این  
وعده ی نهارم کار دست ما داد و...

هی هی هی... آقدس دختر اوس اسماعیل... اما از قدیم گفتن عشق یکطرفه مایه دردسره (شروع  
به خواندن می کند)

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس / گشته ام در جهان و آخر کار  
/ دلبری برگزیده ام که مپرس...

هی مصبت و روزگار... خاطرخواه شده بودم. با دل صاف و صادق رفتم پیش ننه و سیر تا پیاز  
قضیه رو گفتم...

ننه رو میگی؟ عین اسپند رو آتیش از جا جست و رفت اون جارو که خلا رو باش تمیز می کنه  
آورد و شتلق کوبید تو سرمون

(فضای خانه را بازی می کند)

**اصغر:** ده آخه ننه نزن این کثافتو توی این سر بی صاحب... جون تو شیپیش ها قر و غمیش میان با نی ناش ناشه بابا کرم.... رو این تپه شوید....

### (فضای زندان)

ننه می گفت: تو هنوز شلوار تو نمی تونی بکشی بالا... دماغتو نمی تونی بکشی بالا... زن می خوای؟

اونجا بود که فهمیدم اگه زن می خوای باس کلاً بکشی بالا... یه روز که داشتم از کارگاه بر میگشتم سمت محله ی خودمون اقدس و... چیزه... یعنی اقدس خانمو دیدم... تو نمیری جون شما نباشه جون اون سعید ناکس دغل نالوتی بی معرفت بی مرام نامرد آشغال سوسول... گفتم این همون فرصتی که می خواستم باس برم باش حرف بزئم ببینم اصلش اونم خاطر منو میخواد یا نه... که یهو دیدم... یا خدا... یه پسر با هیبت گوریل از اون گُرک و پر داراش با موتور وایساد و سوارش کرد و رفت... تو نمیری جون شما نباشه جون اون گوریل بی خاصیت خیلی تو لک شدم... که اصلاً این حرفا به اقدس یعنی اقدس خانوم نیامد... روز بعد از یکی از بچه های کارگاه پرسیدم گفت داداششه... تو نمیری همینکه فهمیدم عین آبکش مریم خانم... مادر سعیدو میگم... که باهاش برنج آب میکشه و ما فقط بوش رو می فهمیدیم از ده جا پنچر شدم. آکه هی... این که اگه بفهمه من خاطر خواهرشو می خوام مثل موز پوستم کندس... این شد که مدتی رژیم گرفتم و بی خیال نهار شدم... البت نه واس خاطر داداش گوریل هیبتش... نه... که واس خاطر اینکه صبر کنم تا بتونم بکشم بالا....

راستی این همه گفتم که بگم اینجا زندونه... منم زندونی... یه گزلیکه رو تا دسته کردم تو شکم یه یارو... خب تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن. طرف بُنیه نداشت غَزَلو خوند... اما وقتی بی عقل بزنی... بدون فکر بزنی، قاتلی... اصلش دارم یاد می گیرم... از خود زخم دارم یاد می گیرم... فکر کردنو... همه می گن زدی اما نمیگن واس خاطر چی زدی....

### (پس از مکثی نسبتاً طولانی)

چندسالی از قضیه ی عشق ما به اقدس خانوم گذشت تا اینکه 20 سالم شد. عین یه راز تو صندوقچه ی این دل لامروت نگهش داشتم تا فهمیدم حالا دیگه می تونم بکشم بالا... هم دماغمو... هم شلوارمو... هم خودمو تو این زندگی لامصب... ننه رو گفتم، این بار قبول کرد. همه



چی داشت خوب پیش میرفت؛ سر... سرمستی از جواب بله ی ننه یه روز که پشت بوم داشتم کفترا رو فر می دادم تو هوا، یه طوقی از اون اصل و نصب داراش یه کفتر دیگه رو دید و رفت. گفتم تا نقاپیدنش باس برم پیش. آخه می دونی اون وقتا همه پشت بوما پُر کفتر بود. یه طوقی بود و هزار پشت بوم... نه حالا که هزار پشت بوم مونده بی طوقی... خلاصه رفتم دنبالش دو سه محل اون ور تر نشست روی پشت بوم ناکس. یه نیگاه اینور یه نیگاه اونور کشیدم از دیوار بالا، پشت بوم رو گرفتم رفتم تا برسم بهش؛ می دونی اون وقتا پشت بوما به هم ربط داشت آخه آدماش بهم ربط داشتن؛ رسیدم نزدیکش کبوتر ماده پا پریه رو آورده بودم که همچین یه نمور چشمش بخوره بهش بپره بیاد اینور... منم همچین چنبره بزمن روش که عینهو بختم از دستم در رفته... که یهو طوقی بی پدر پر زد و نشست تو حیاط خونه...

یه نیگاه انداختم پایین... خونه اوسا بود... اوس اسماعیل... پی اقدس گشتم. دیدمش نشسته بود پشت پنجره... پشت توری یه چادر سفید به سر... کاش... کاش این پای چلاقم می شکست و نمی رفتم بالا... در ورودی... سعیدو دیدم... سعید حروم لقمه رو... یه دست گل دستش که تک تک خاراش تیغی بود توی دل لامروت من...

همه چی دستم اومد... دنیای لاکردار رو سرم آوار شده بود... گفتم میرم خونه اون ضامنی دست استخونی رو بر میدارم بعد...

اما گفتم نه باس صبر کردم... واس خاطر آبروی اوسا هم که شده... صبر کردم... تا از تو خونه بیاد بیرون. یه کم اونور تر ننه و خان باباش... رفتن... خودش موند و نوچه هاش... تو یه فرصت واسادم جلو راش...

**اصغر:** آخرشو اول میگم. بین سعید... خان... این لقمه... اقدسو میگم... واسه دهنه بزرگه باس بری گشاد کنی داداش پس با زبون خوش بکش کنار.

**سعید:** واسه دهن من هیچ لقمه ای بزرگ نیست. از بچگی همینطور بودی؛ یه شکست خورده به دنیا اومدی، یه شکست خورده از دنیا میری. اما من برنده به دنیا اومدم... می دونی اصغر فاصله بین من و تو از پیادس تا سواره... که اگر سواره... از دوچرخس تا موتور...

**اصغر:** خیلی بهم بر خورد... یقشو چسبیدم اومدم بزمن که دیدم دو سه تا از این گوریل هیبتا که باش بودن ریختن سرم. چه بزن بزنی شد. تو نمیری یکی زدم... دو سه تا خوردم... ((اما ما به همه

گفتیم زدیم... شما هم بگید زدیم. آخه خوبیت نداره. میدونی که...)) (\*برگفته از فیلم سینمایی  
قیصر)

خونی و داغون رفتم خونه نشستم کنار سجاده ننه... گفتم همه چی رو بش... گفت هرچی قسمت  
باشه...

### (در فضای خانه بازی می کند)

**اصغر:** ده آخه ننه این قسمت چرا یه بار نمیاد در خونه مارو بزنه... زبیدی ما رو تو مصیبت... آخه  
منو نیگاه... از من کتک خورده تر... از من بی کس تر کیه ننه؟؟؟ ها؟؟؟ کیه ننه؟؟؟  
خسته شدم از این روزگار لامروت که تو نقشش همیشه زیر پونزش بودیم... خسته شدم از بله...  
چشم... قربان گفتن... دیگه نمیخوام بازنده باشم...  
آره ننه... این دیگه دوچرخه نیست که دست دوش نصیبم بشه... این بار یا من می برم... یا من.  
سعیدی در کار نیست.

### (فضای زندان)

کینه شتری می دونی چیه؟ فکر کنم کینه ای به اندازه ی یه شتره... کینه ی من به سعید شتر  
گاور پلنگی بود...

تو همون کوچه بن بست... تو همون کوچه ای که سرش می خورد به لاله زار و تهش بن بست و  
آخرین خونه، خونه ی ما بود... تو همون کوچه... یه غروب... یه ضامنی دست استخونی...

(فضای کوچه) (اصغر در نقش سعید صحنه قتل سعید و جون دادن سعید را بازی می کند)

### (فضای زندان)

**اصغر:** پشت سرم راه افتاده بود... خر خر می کرد...

دست یه مرد... دست یه مرد که ضامنی دستشه وقتی رفت بالا باید تو مصیبت بیاد پایین...

گذاشتمش همونجا تا مثل سگ جون بده.... بعدشم با همون گزلیکه که خون سعید روش بود از بالا تا پایین یه زخم توی صورتم کشیدم که وقتی توی آینه نگاه می کنم یادم باشه که اگه بازنده به دنیا اومدم ولی بازنده از دنیا نمیرم.....

اینجا زندونه... انفرادی... منم اصغرم... این همه که گفتم یعنی سرنوشت. سرنوشت من... اصغر چلاق که با حسرت و نداری بزرگ شد... اما تو محکمه حالا من شاکیم و آدمای این شهر متهم... وقتی عشقت بوی خون می گیره... وقتی رفاقت راست خیائنه، باس چاقوتو از تو غلاف دراری...  
نمیشه ساکت موند... حالا هم منتظر یه طناب ضخیم که عین کراوات دامادی بندازن گل گردنم... سعید... همون سعید ناکس مُرد.

(اصغر شروع به آواز خواندن می کند) (در تاریکی مردی به نام کامبیز با عینک مطالعه ای بر چشم و کلاهی بر سر وارد شده و بر روی زمین می نشیند. کتابی در دست دارد که در حال خواندن آن کتاب است)

(صدای درب زندان) (درب زندان باز شده و نوری از لای درب زندان به صحنه تابیده می شود. سایه بلند زندان بان از پشت درب به روی صحنه دیده می شود)

**کامبیز:** (کتاب می خواند) صدای زندان بان: اصغر... اصغر آشنا... بیا بیرون...

**کامبیز:** (کتاب می خواند) اصغر: وقتشه نه؟

**اصغر:** وقتشه نه؟

**کامبیز:** (کتاب می خواند) صدای زندان بان: وقت چی؟ بیا بیرون. رضایت دادن... باید بری توی بند... فردا آزادی...

**اصغر:** (لبخندی تلخ) می دونم که وقتشه... مصبتو مصیبت (رو به تماشاچی ها) بزن زنگو...

(صدای زندان بان از پشت درب شنیده می شود)

**صدای زندان بان:** کامبیز... کامبیز... پاشو بیا بیرون... وقتشه...

(اصغر دمپایی هایش را در آوان سن می گذارد و از صحنه خارج می شود.)

(کامبیز کتاب را بسته و در آوان سن می گذارد. بر روی کتاب نوشته شده «خاطرات مردی فراموش شده». عینک را روی کتاب می گذارد. بلند شده و دمپایی های اصغر را می پوشد و به دنبال اصغر از صحنه خارج می شود)

(نوری با سایه های میله ای که زندان را تداعی می کنند به مرکز صحنه تابیده شده است.)

(درب زندان بسته می شود)

(صحنه آرام خاموش می شود).

## پایان

مرداد ماه 1394

بهنام کشت زاده

تلفن تماس: 09166463863 – 06142235632

instagram: behnam\_keshtzadeh